

یادم اومد که سازمان فرهنگی هنری شهرداری تبریز هم مشابه همین برنامه رو در پارک بزرگ «اثل‌گلی» برای مهمانان و مسافirin تابستانی‌اش به اجرا می‌گذاشت و حالا در ایام نوروز هم مطمئنا چنین برنامه‌هایی برای مسافirin نوروزی‌اش داشت.

حین تماشای برنامه‌های مفرح مدام اندیشه خیالم به درون بیمارستان کوثر و غدیر پرواز می‌کرد و دلم غصه‌دار بیماران می‌شد که چه‌طور برای زنده موندن با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند و از همه چی محروم هستند در ظاهر لبانم خنده داشت و شاد با اطرافیانم بگو و بخند می‌کردم تا همه در وجد و نشاط باشند ولی در اصل درونم پر از اندوه بود و یک لحظه از یاد انسان‌های گرفتار رها نمی‌شد. آن‌هایی که در بند زندان‌ها بودند به راستی الان در این ایام مفرح در میان حصار دیوارهای سخت و سنگی زندان، این افراد بیگناه یا با گناه چه چیزهایی از ذهنشان می‌گذشت؟ ندامت و پشیمانی چه‌قدر آزارشان می‌داد؟ حتما که زجرش بیشتر از کارهای خلافی بود که در زمان آزادی‌شان مرتکبش شده بودند! کاش دنیا برای همه مهربان‌تر از این‌ها بود! بعد سپری کردن ساعتی خوش، با دیگر همراهان هماهنگ کردیم و این‌بار به طرف آرامگاه سعدی حرکت کردیم. برای هدر ندادن وقتمان شوهرخواهرم گفت: به نظرتون بهتر نیست که برای رفتن به این‌ور اون‌ور بی‌خیال استفاده از ماشین خودمون بشیم و

از تاکسی‌های شهری استفاده کنیم؟ تا هم گیر ترافیک نباشیم و هم با معضل پیدا کردن جای پارک و پارکینگ مواجه نشیم؟
گفتم: اتفاقاً تصمیم خوبیه، و قتمون هم هدر نمی‌ره. همگی موافقت کردند.

برای رسیدن به آرامگاه سعدی شیرین‌سخن، حس و حال عجیبی داشتم چون که من از کوچکی با حکایت‌ها و شعرهای پندگونه او بزرگ شده بودم و پدر خدایامرزم که خودش مردی سخنور و ادیب بود و طبع شعر و شاعری داشت و شعرهایش را با تخلص «صابر» می‌سرود هر روز صبح بعد اقامه نماز صبح، هر کی رو که پیدا می‌کرد که البته بیشتر مادرم گیر تور شکارش می‌افتاد تعریف حکایاتش را از سعدی آغاز می‌کرد. او به عمد با صدای بلند به خواندن و تفسیر، ابیات شعرها و حکایت‌های سعدی می‌کرد تا اون خوابیده‌ها هم بیدار بشوند و شاید که قطره‌ای از دریای علم خفته در درون کتاب‌های بوستان و گلستان فیض ببرند و در تصورش بود شاید شده یکی دو تا از بچه‌های متعدّدش، از زیر لحاف بیرون بیایند و به گردش جمع شوند و شنونده حضوری‌اش بشوند که البته این اتفاق جزو نوادر بود و الحق که اون مرحوم، زیبا و قشنگ برامون تعریف حکایت‌ها را که تماماً پندگونه بودند می‌کرد و ما که به صدایش از خواب پریده بودیم از زیر لحاف گوش به شنیدن حکایات می‌دادیم گاهی لذت می‌بردیم گاهی از این که خوابمان را می‌پراند عصبانی می‌شدیم که آن را هم

از چشم سعدی می‌دیدیم که با حکایت‌های یادگاری‌اش خواب را بر ما حرام کرده است!

در طول راه اینارو که واسه امیر تعریف می‌کردم او با لحن طنزش می‌گفت: با این حساب الان گلایه‌مند پیش سعدی می‌ری تا گلایه-های چندین ساله‌تو بهش بگی؟

هر چند می‌خندیدم ولی ته دلم واقعا ممنون سعدی بودم که پدرم در زمان حیاتش، در همه جای خانه شعرهای او را با صوت بلندش قرائت می‌کرد و از همان کودکی حس و ذوق هنر شعر و نوشتن رو در من ایجاد می‌کرد.

گفتم: امیر برعکس می‌خوام از سعدی‌جان، تشکر کنم که از همون ایام کودکی حس شعرها و حکایاتش بهم الهام تخیل و شوق نوشتن داد و من تا الان که پا به سن گذاشتم می‌نویسم و فقط می-نویسم.

آرامگاه سعدیه کمی خلوت‌تر و کمی غریبانه‌تر از حافظیه بود. مردمی که آمده بودند بیشتر به دنبال غرفه‌هایی می‌گشتند که مشابهش در حافظیه وجود داشت و سوغات شیراز را برای فروش عرضه مسافرین می‌کرد آن‌ها به دنبال غرفه‌ها بودند تا شنیدن حکایات و اشعار سعدی خوش‌سخن!! وقتی شخصی را می‌دیدم که در حال خواندن شعرهای گوشه و کنار قبر اوست با دقت و حیرت نگاهش می‌کردم تا چیز متفاوتی را در او ببینم!

کاش در این مکان‌ها جایی را برای قرائت شعرهای این دو شاعر نامی قرار می‌دادند و شاعران شهر و یا مجریان خوش‌صدا مدام شعرهای آنان را می‌خواندند و مسافرین شده حتی برای دقایقی برای شنیدن آن اشعار مکث و توقف می‌کردند.

نمی‌دانم بر چه اساسی بود که خودم هم آن‌جا احساس غریبی می‌کردم و دلم می‌گرفت. شاید این دلگیری از آن‌جا نشأت می‌گرفت که در محوطه آرامگاه درون حوضچه‌های آبی رنگش، دیگر نشانی از آب نبود و جاهایی رو که با کاشی‌های آبی رنگ مثل آبشار درست کرده بودند آبی درش روان نبود و در برابر دیدگان دشت برهوت را به یاد آدم می‌آورد. خشک و بی‌روح! فعلا مقبره‌الشعرای شهر خودمون هم برای استفاده مسافرین نوروزی مهیا نبود و مردم مسافر وارد شده به تبریز، از شنیدن شعرهای دل‌انگیز شهریار استاد سخن، محروم بودند. خاطرات این اشخاص شاخص قدیمی بیشتر انسان را دلگیر می‌کرد. تا این که نشود لذت برد!

برای آن که حوصله امیر هم سر نرود باهانش به پاساژی رفتیم که در عقیف‌آباد بود. این قسمت برنامه خیلی باب‌میل بعضیا از جمله دخترم بود. در این میان فقط عروسم الهه که یک ماه می‌شد با پسرم نامزد کرده بود موافق افکار و علاقمندی‌های من بود و دوست داشت تا در بازدید از مراکز فرهنگی و قدیمی همراهی‌ام کند و با هم به دیدن جاهای تاریخی برویم. بله این‌جا درون پاساژ شیک و بزرگ،

غلغله و تردد مردم حکایتی دیگر و وصف نشدنی از داد و ستد داشت دختران و پسران رنگارنگ و جوان با تیپ‌های عجیب و قابل توجه و قابل جلب مردم، چنان در تکاپوی خرید بودند که احساس می‌کردم هنوز عید نوروز فرا نرسیده و این‌ها برای خرید عیدانه این‌طور مشتاق و در هیاهو هستند و می‌خواهند با پوشیدن لباس شیکی به استقبال سال نو بروند!

ساعتی را درون پاساژ گشت زدیم توجه‌ام به ولوله بیرون جلب شد و از پاساژ خارج شدم در جنب کناری پاساژ، چندین جوان شیک و پیک با سازهای مختلف‌شون داشتند برای رهگذران مسافر، هنرنمایی می‌کردند. من میان موج آواز و ترانه خواندن‌هایشان بیشتر نیاز و طلب مالی را حس می‌کردم این که در قبال ارائه هنرشان دستمزدی را دریافت کنند و انصافاً مهمانان خوب استقبال کرده و مبلغ‌های خوبی را پرداخت می‌کردند از نظر خودم سبک خوبی بود چون هنر رو در هر جایی می‌شه عرضه کرد و این بدیهی است که هنرمند دستمزد هنرش را دریافت کند. همگی تا پایان اجرای خوانندگان دوره‌گرد آن-جا ماندیم و برای هنرمندان آوازه‌خوان، خیابانی کف زدیم و هنرشون رو ستودیم. و از اوقات شادی که برای مردم شهر و مسافرین خارجی فراهم کرده بودند لذت بردیم.

وقتی در خیابان‌های اطراف گشت می‌زدیم از چند پله وسط پیاده-رو بالا رفتم صدای زن پیری توقفم داد: دخترم لطفا دستمو بگیر بالا

پیام. دست زن پیر چادری را گرفتم و کمکش کردم تا پله‌ها را بالا آمد حواسم به اطراف بود که رطوبت لبان نرمش را بر روی دستم احساس کردم او با بوسه‌ای بر روی دستم داشت ازم تشکر می‌کرد. سریع دستم را کنار کشیدم: مادرم این چه کاریه؟ من وظیفه‌ام بود.

صدای لرزانش پر از محبت بود: دخترم همین که متواضعانه وظیفه‌ای رو که مکلف به انجامش نبودی انجام دادی خیلی زیاده.

همین اتفاق کوچک و ساده انسانی باز دلم را از ناتوانی آدمای پیر و سالخورده که در این سن به بچه‌های محتاج کمک، شباهت داشتند به درد آورد و غصه‌دار کرد کاش هیچ انسانی نیازمند انسان دیگر نشود که بخواهد در این سن و سال برای تشکر و قدردانی از زحمات دیگران، بر روی دستانی مدام بوسه بزند. وای که این «بچه‌های پیر» به نظرم ترحم‌انگیزترین آدمای روی زمین بودند. دخترم که خیلی خیلی احساساتی‌ست از کار پیرزن گریه‌اش گرفت و امیر و حسام از تشبیه من که گفتن «بچه‌های پیر» بود خنده‌شان گرفت.

فردا مجددا در میان عظمت مخالفت‌ها من و امیر می‌خواستیم از گروه جدا شویم و به دیدن آرامگاه درویش برویم. الهه هم برای رفتن علاقه نشان داد تا هم پایم شود.

خواهرم باز تیکه انداخت و گفت : این بارم می‌خوای بری قبرستونارو کند و کاش کنی؟ فعلا بی‌خیال درویش‌ها بشین چون

می‌خواهیم این دفعه رو ما هم باهاتون باشیم و همگی بریم از ارگ کریم‌خان‌زند دیدن کنیم.

عطر دل‌انگیز بهارنارنج و رایحه شب‌بوهای رنگارنگ و یاس‌های زرد از همه جای گوشه و کنار شهر استشمام می‌شد درختان و شاخه‌های انبوه گل‌ها که از دیوار خانه‌ها خود را بالا کشیده و از روی دیوار و یا از میان نرده‌ها خود را به سمت پیاده‌روها خم کرده بودند منظره دلفریبی به شهر می‌دادند. حیف که در خیابان‌های اصلی، میان دود و ترافیک سنگین ماشین‌ها این بوهای مطبوع گم می‌شد و محو می‌گردید.

روز پرهیاهویی رو پشت سر گذاشتیم شوهرخواهرم آقای خدادادی مردی بود که برای رفتن به همه جا هم‌پا بود و تصمیم داشت من و امیر را در دیدن بناهای قدیمی همراهی کند.

روز سوم بعد صرف صبحانه تصمیم گرفتیم برای زیارت به شاه-چراغ برویم و بعد زیارت حرم احمدابن موسی کاظم، برادر گرامی آقا امام رضا (ع) نماز ظهر را هم در همان جا اقامه کنیم و بعد برنامه گشت و گذارمون رو ادامه بدیم.

گفتم: مریم‌جان، من تصمیم گرفتم امروز رو کالا تو صحن شاه-چراغ باشم و نماز شب رو هم همون جا بخونم و شب به خونه برگردم و استراحت کنم.

-واسه چی خواهر من؟ زیارت تا ظهر کافی‌ات نیست؟

-والا مریم جان، من که سالهاست در آرزوی رفتن به مشهد کف کردم و قسمتم نمی‌شه دوست دارم یه روزم رو در جوار حرم اخوی اقامیم بگذرونم.

این بار چون پای موضوع معنوی زیارت و دعا کردن در میان بود خواهرم کوتاه اومد و رضایت داد تا یه روز رو آزادم بذاره. حرف این بود که خواهرم جدای این که زیاد علاقمند به دیدن جاهای تاریخی و موزه و آثار باستانی نبود نمی‌خواست منو هم به حال خودم بذاره و خودش به تنهایی بره اون دوست داشت همه جا کنارش باشم.

همگی وقتی به شاهچراغ رسیدیم که گرمای شدید کلافه‌مان کرده بود و ما با نیت این که به زودی به گوشه‌ای از سایه حرم خزیده و خنک خواهیم شد برای داخل شدن عجله داشتیم. وقتی کنار درب ورودی چادر را بر سرم انداختم و وارد حرم شدم ناگهان دمل تمامی غصه‌ها و دلگیری‌هایم از روزگار و درد ناعلاجان خوابیده در بیمارستان کوثر و بیمارستان مادر و کودک غدیر، سر باز کرد و در همان آستانه سر بر سجده گذاشتم و باران اشک‌هایم برای آقا باریدن گرفت. التماسش کردم تا نزد خداوند شفاعت کند تا قطره‌ای از باران رحمتش را بر سر آنان بباراند که همین قطره برای درمان‌شان کفایت می‌کند تا از دو شفایش یکی نصیبشان شود.

باران اشک‌هایم برای متکدیان فراوان و گدایان کوچک و بزرگی که آواره خیابان‌ها و هر کوی و برزنی بودند می‌بارید برای زنان سیه-

چرده‌ای که نمی‌دانم اهل کدامین شهرها بودند و چرا از جنوب روانه این استان شده بودند؟ آیا واقعا نیازمند و محتاج بودند؟

چهره‌هاشون نشون می‌داد اهل جنوب باشند. آه خدایا تو که دروازه رحمت همیشه بازه، فقط ما راه گم کردگانیم که در گردش دوران هی می‌چرخیم و به مقصد نمی‌رسیم لطفت را شامل حالمان کن.

کمی خرسند بودم که در شهر خودمان این‌طور گدایان آشکاری نداشتیم که دست نیاز به سوی مردم دراز کنند هر چند نیازمندان واقعی یا فرصت‌طلبان ریاکار راهکارهای محترمانه‌تری برای گدایی کردن یافته بودند ولی تبریز بزرگ می‌توانست مفتخر باشد که به این افراد راه گستردگی و آزادی نمی‌دهد و نیازمندان واقعی را به نوع انسانی حمایت می‌کند و مکان‌های موجود برای حمایت و کمک به آن‌ها ترتیب داده است. شنیدن جمله تبریز شهر «بی گدا» از زبان دیگر مردم شهرهای ایران به آدم حس غرور و افتخار می‌داد. حتی در تهران وقتی از زبان خیلی‌ها می‌شنیدم که می‌گفتند تبریز شهر «بی گدا» و شهر «بدون افغانی‌ست» حس خوشی می‌یافتم. وای که من، باز به مقایسه پرداخته بودم مقایسه داشته‌های شهر خودم با دیگر شهرها!

نهییب دلم می‌گفت: فلانی یه‌بار قبول کن که همین تفاوت‌ها و متمایز بودن‌هاست که هر شهری رو بنا بر اصالت و فرهنگ و هنر و داشته‌های خودش به آوازه‌ای شهرت می‌ده!

خودم را موقتاً از دست این افکار تکانیدم و مشتاقانه سر بر حرم آقا احمدابن موسی گذاشتم و نالیدم: خدایا آن‌طور که صلاحیت هست ما بندگان بیچاره‌ات را یاری کن و تو آقاجان، در هر دو دنیا شفاعتمان کن.

سپس به خواندن نماز زیارت مشغول شدم و بعد به خواندن زیارت‌نامه امام هشتم پرداختم. دلم را به مقصد معبودم، به حرم امام غریبم به سرزمین خراسان پرواز داده بودم و جسم آرامش یافته‌ام این‌جا مانده و بال و پری برای پرواز کردن نمی‌یافت.

سیر افکارم دور حرم امام غریبم هم چرخ می‌خورد و زیارتش می‌کرد از این که روزی را در شاه‌چراغ شیراز، در حس و حال عرفانی و معنوی خودم بودم و خلوتی روحانی یافته بودم بی‌نهایت لذت می‌بردم. روح و روانم در آرامش و آسایش کامل قرار داشت هر چند نگاهم وقتی روی چهره زائرین دردمند پناه آورده به این حرم مقدس، گذرا می‌چرخید دلم غصه می‌گرفت و به خودم می‌گفتم کاش قدرتی داشتم که می‌توانستم درد و رنج رو از دلشون خارج کنم و دلای دردمند همه‌شونو شاد کنم! حالا خدا که قدرتشو داشت و نمی‌کرد مصلحت و حکمتش بود و ما سر تسلیم در برابر رضایتش فرود می‌آریم. آن روز نه تنها خواهرم بلکه دیگر افراد خانواده هم راضی و آرامش یافته تا غروب در صحن شاه‌چراغ کنار من ماندند و من را در این زیارت عرفانی همراهی کردند.